

بافته بود و کسی که اتهام را حاشا می کرد در معرض شکنجه های بی وقفه و جانکاه در زیر زمین قرار می گرفت خودکشی تنها راه خروج از این دوزخ بود. دیوارهای بتونی و خاکستری رنگ آنقدر سخت بود که حتی نمی شد نام را بر آن حک کرد. دیوار نقاشی نشده بود. تعثال امام نقش بر دیوارها بود و آیه هایی از قرآن به چشم می خورد که از زندانی می خواست توبه کند. در هر گوشه زندان شعارهای مرگ بر آمریکا و مرگ بر صدام و مرگ بر اسرائیل و مرگ بر این و مرگ بر آن نقش بسته بود.

هر سلول يك دريچه بر روی در سلول داشت که پاسدار از بیرون می توانست زندانی را زیر نظر بگیرد. زندانی نمی دانست پاسدار کی از آنجا نگاه می کند. بنا بر این همیشه در حالت نگرانی و مراقبت به سر می برد. در زیر در سلول فضایی بود که غذای زندانی را از آنجا به داخل سلول می فرستادند. در بالای دیوار سلول يك پنجره بود که میله های محکمی داشت. از این پنجره نور خورشید به داخل سلول می تابید. پنجره خیلی بالا بود. بنا بر این امکان نداشت زندانی هر قدر هم بلند قد باشد از ورای آن به خارج نگاه می بیکند. چیزی هم نبود که بتواند روی آن بایستد اگر در سلول دو نفر زندانی می شدند امکان داشت یکی روی شانه های آن دیگری برود و دیدی بزند. من از این امتیاز محروم بودم.

در سلول تلاطم بر این بود که ورزش کنم و قدرت و توان از دست رفته ام را ترمیم نمایم. شکنجه های بی وقفه رمقم را گرفته بود. دراز می کشیدم و می دویدم. این کار در کمال آرامش و خاموشی انجام می شد. اغلب شب ها با صبح زود که پاسدارها کمتر مزاحم می شدند این کار راحت تر بود. پاسدارها هر نوع نرمش را قدغن کرده بودند. اگر کسی را در جین نرمش می دیدند مجازاتش می کردند. هر وقت پاسداران از روزنه نگاه می کردند و یا می خواستند وارد شوند بایستی چشم بندم را بزنم و روبه دیوار منتظر بمانم. بعد از یکی دو روزتهایی يك روز ساعت ۱۰ صبح در سلول باز شد و مردی بلندقد و ریشو با چشم بند به سلول انداخته شد. در را بستند. چشم بندش را برداشت و در طرف دیگر سلول روبه رویم نشست. بین ۲۵ تا ۴۰ سال داشت و موهایش قهوه ای روشن بود. پوستش روشن، چشمانش آبی و صورتش زنده بود.

پرسیدیم «اسمت چیه؟ به چه اتهامی آمده‌ای؟»

«امین رنجبر، مسئول کومه در شهر سنندج کردستان.»

چند روزی با هم حرف زدیم. او اصرار داشت اتهام من و موضع من در برابر رژیم و مسائلی از این دست را بداند.

گفتم: «مرا اشتباهی گرفته‌اند. به زودی وقتی بفهمند بیگناهم، آزاد می‌کنند.»

گفت: «این دفعه دوم است که دستگیر می‌شوم. بار اول در کردستان گیر افتادم. رژیم اسلامی در برابر آزادی تعدادی از پاسداران که در اسارت سازمان بود مرا آزاد کرد. حالا متوجه شده‌ام که جمهوری اسلامی از حمایت نوده‌ها برخوردار است. جنگ کنونی هم جنگ آمریکا علیه همه ماست. آنها که در کردستان با رژیم اسلامی می‌جنگند به نفع آمریکا عمل می‌کنند. من پشیمان شده و توبه کرده‌ام و اسلام آورده‌ام. حالا روزی ۵ نوبت نماز را می‌خوانم در زندان هم تلاطم این است که به انقلاب اسلامی در نبرد با مخالفانی که قصد سرنگونی آن را دارند کمک بدهم. تو می‌خواهی چکار بکنی؟ چه تصمیمی داری؟ اگر توبه نکنی به جوخه اعدام سپرده می‌شوی.»

چی می‌خواستیم و چی شد. دو روز تمام با یکی از همکاران پفیس (kapo) حرف زده بودم، خوشبختانه بی احتیاطی به خرج نداده بودم و چیز چندانی از من نشنیده بود. گفتم

«کی من؟ من که کاری نکرده‌ام توبه کنم. اگر امثال شما نبودید که کارها را به دست خود بگیرید و خیابان‌ها را قرق کنید من حالا این جا نبودم. و اما در مورد نماز من جرمی نکرده‌ام. من در خارج زندان هم نماز نمی‌خواندم و حالا هم دلیلی نمی‌بینم که شروع کنم. ممکن است فکر کنند با نماز خواندنم می‌خواهم سرشان را کلاه بگذارم.»

هر بامداد ساعت ۲ یا ۴ هنگامی که پاسدارها درها را می‌زدند و به صدای بلند می‌گفتند «وقت نمازه». از بلندگوهای زندان مناجات و ندیه پخش می‌شد و همه را به نماز فرا می‌خواند. از بلند گو آیه‌های قرآن به گوش می‌رسید. امین رنجبر بر می‌خاست سجاده‌اش را درست جلوی سوراخ سلول پهن می‌کرد تا چنانچه زندانبانان از آنجا رد می‌شوند و به داخل نگاهی

انداختند متوجه شوند که او «غرق نماز و مناجات است»

مدتی بعد او را از سلول بردند. دو روز بعد يك بعد از ظهر با پرونده‌ای در استانه در سلول ظاهر شد. پرونده‌ای بردست داشت. توابی هم با او بود که به یکی از گروه‌های کرد تعلق داشت. این دو نفر به بحث طولانی‌ای پیرامون مقاله‌های نشریه «توابین» (نشریه داخلی زندان) مشغول شدند.

اولین باز درآیین توسط توابین نشریه ای منتشر گردید. به نام «پیوند» که توابان مجاهد مسئول آن بودند. این نشریه توسط سیروس لطیف پور از کادرهای بالای مجاهدین که در زندان بریده بود و با رژیم همکاری اطلاعاتی داشت منتشر می‌گردید. افراد زیادی از مجاهدین در اثر همکاری او با شکنجه‌گران دستگیر شدند. نشریه «پیوند» در داخل زندان نفوذ بسیاری کسب کرد. تعداد زیادی از توابین مجاهد با آن همکاری می‌کردند و يك شبکه گسترده‌ای در داخل زندان به وجود آورده بودند. بخش‌هایی از دادستانی اوین را نیز زیر نفوذ خود گرفتند. با گسترش نفوذ گروه «پیوند» تعداد زیادی از زندانیان مقاوم زندان نیز بریده و تواب شدند و به قول خود توبه تاکتیکی کردند. همزمان با این تحول فضای زندان‌ها در اثر فشار این توابین بسیار سنگین شد. زندانیان مقاوم مجاهد و چپی‌ها شدیداً تحت فشار توابین قرار گرفتند در خارج از زندان نیز با اکیپ‌های اطلاعاتی رژیم همکاری کرده و در سر قرارها حاضر شده و قربانیان جدیدی به قربانگاه اوین می‌آوردند. در عین حال با نیروهای فعال مجاهد در خارج از زندان ارتباط داشته و بخشی از آنان را از زیر ضرب خارج می‌کردند. با این حال برای جلب اعتماد شکنجه‌گران نیروهای مقاوم داخل زندان و سایر نیروهای مبارز خارج زندان را به شکنجه‌گران اوین تحویل می‌دادند.

مقاله‌های «پیوند» را توابین مجاهد و مقاله‌های «توابین» را امین رنجبر و سایر تواب‌ها نظیر سعید یزدیان می‌نوشتند تا روحیه زندانیان را تخریب کنند. از گفتگویی آن دو فهمیدم در نشریه مقاله‌هایی علیه سازمان‌های انقلابی در کردستان نظیر کومله و دمکرات و سایر نیروهای سیاسی مخالف رژیم در دیگر نقاط ایران به چاپ می‌رسد. آنها همه این سازمان‌ها را ضد انقلابی و طرفدار امریکا قلمداد می‌کردند. امین رنجبر برخی از شب‌ها تا صبح روی پرونده‌هایی

کار می‌کرد ابتدا فکر می‌کردم دارد پاسخ‌های خود را در برابر پرسش بازجوها تدوین می‌کند و بازجویی پس می‌دهد. اما بعداً متوجه شدم که پرونده‌های سایر زندانیان را به او سپرده‌اند تا درباره‌شان اظهار نظر کند. امین رنجبر به بازجویان اوین کمک می‌کرد تا از زندانیان اطلاعات کاملاً دقیق کسب کنند.

دو سه روز بعد بار دیگر ا و را از سلول بردند. به روشنی معلوم بود حضورش در سلول برای ارزیابی موضع سیاسی و روان شناختی من است و این اطلاعات مستقیماً به دست دادستانی در اوین می‌رسید.

یادم هست در مورد فیلم‌هایی که دیده بودم می‌پرسید می‌خواست بدانند که کدام فیلم‌ها رویم تأثیر گذاشته است و از این قبیل نعل وارونه زدن‌ها من دستش را خوانده بودم و راجع به منظره‌های طبیعی و کوه‌هایی که در بعضی فیلم‌ها دیده بودم، چیزهایی به او می‌گفتم که رنگ و بوی سیاسی نداشته باشد. از من پرسید فلان فیلم را درباره شورش دهقانی روسیه قبل از انقلاب اکتبر دیده‌ام " به دروغ گفتم «خیر من فیلم‌های سیاسی را دوست ندارم»

نمی‌توان در مورد شکنجه گاه اوین صحبت کرد و از خاطرات هزاران زندانی که در سال ۱۳۶۰ در اوین بودند سرسری گذشت.

علاوه بر توابعین یادشده که در اوین در بازجوییها شرکت می‌کردند و بر سر قرارها می‌رفتند باید از توابع معروف دیگری به نام وحید سریع القلم و رنث سهیلا از اعضای مرکزیت اتحادیه کمونیست‌ها نام برد. وحید سریع القلم در امریکا تحصیلات خود را در رشته کامپیوتر به پایان رسانیده بود. به همت و ابتکار او مرکز اطلاعات کامپیوتری اوین تمامی اطلاعات را در مورد همه سازمان‌های سیاسی - از چپ گرفته تا سلطنت‌طلب‌ها - را پایه ریزی کرد. در این کار او تنها نبود و اغلب کادرها و رهبران بریده و توابعین سازمان‌های مختلف او را راهنمایی می‌کردند. قاسم عابدینی از مرکزیت پیکار و همسرش مهری حیدر زاده و کیانوری از رهبران حزب توده همگی در ایجاد و موفقیت این پروژه فعالانه شرکت داشتند.

اخباری از جهنم

يك روز حوالی ساعت ۲ یا ۴ صبح در سلول باز می‌شود و زندانی‌ها لباس می‌پوشند و چشم بندها را زده توسط پاسدارها به طبقه پایین یعنی به محوطه ای برده می‌شوند که طی مدت کوتاهی جلو دیوار آن هزاران نفر را تیرباران کرده بودند - در طول سال‌های ۶۲ - ۱۳۶۰ در مواقع بسیاری هر بار ۲۰ تا ۲۰۰ زندانی را در این محل تیرباران کرده بودند - همه سردرگم و گیج شده بودند. حاجی لاجوردی قبلاً مدام به زندانیان یادآوری کرده بود چنانچه حکومت اسلامی در خطر سقوط یا از دست دادن قدرت قرار گیرد «همه تان را تیرباران می‌کنیم» و زندان‌ها بدین ترتیب خالی خواهد شد». شاید با توجه به آن فرمایش‌ها، آن لحظه موعود فرا رسیده بود حاجی می‌خواهد همه مان را تیرباران کند.

۸۲ نفر را از يك سلول به کشتارگاه آوردند. زندانیان بعضی سرود انقلابی می‌خواندند و بعضی شعار می‌دادند «زنده باد انقلاب! مرگ بر ضد انقلاب!» عده ای سرود انقلابی را با سوت می‌نواختند. پاسداران فرمان می‌دهند. «چشم بندهایتان را بردارید» و زندانیان چشم بندهای خود را بر می‌دارند.

صفی طولانی از جسدهای تیرباران شده بر کف محوطه افتاده بود. بعضی انقدر گوله به سرشان خورده بود که قابل شناسایی نبودند. لاجوردی به زندانیان دستور داد یکی یکی جسدها را از نزدیک ببینند و هرکدام را که شناسایی کردند به او بگویند.

کشته شده‌ها متعلق به گروه موسی خیابانی از مجاهدین خلق بودند که

فر یک درگیری در روز ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ کشته شده بودند. خیابانی فرمانده پیشپای مجاهدین و عضو کمیته مرکزی سازمان مجاهدین بود. جسد عده دیگری از اعضای کمیته مرکزی مجاهدین از جمله اشرف رجوی همسر مسعود رجوی نیز در آنجا بود.

روی بعضی جسدها پتو انداخته بودند. بر بالای سر آنها این آیه قرآنی را بر پارچه ای نوشته و آویخته بودند.

«کسانی را که علیه خدا توطئه کنند بکشید و آن‌ها را از صفحه خاک محو کنید».

لاچوردی طفلی هم در بغل داشت که می گفت بچه اشرف رجوی است. او با ترحم داد کشید که: «اینها لاشه رهبران شماست» شما هم همین سرنوشت را خواهید داشت! وی سپس به زندانیان امر کرد «به صدای بلند تکرار کنید مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیست، مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل، مرگ بر هدام یزید کافر، درود بر خمینی، سلام بر منتظری». پاسداران را مأمور کرد مراقب باشند تا همه تکرار کنند. اما حاجی لاچوردی راضی نبود بار دیگر دستور داد «تکرار می کنید یا می خواهید همین جا جلو چشم همه کلکتون را بگم! زندانیان درمانده بلند فریاد کشیدند: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل، مرگ بر کمونیست، مرگ بر منافق، درود بر خمینی، سلام بر منتظری».

بعدها معلوم شد این شرارت کارگزاران حکومت اسلامی در طول هفته و بر نهم ساعات روز در زندان تکرار می شده است. بخش بزرگی از ده الی پانزده هزار زندانی اوین با پاسداران به محل جسدها آورده شدند تا آن کشتار وحشتناک را ببینند و بر کشته ها لعنت بفرستند. چند تایی از زندانیان که حاضر نشدند بر جسد کشته ها تف بیندازند در محوطه زندان حلق آویز شدند. یک مجاهد جوان به نام حبیب الله اسلامی طی مراسمی به دار آویخته شد. صفا مرد و زن زندانی را از یندهای مختلف چشم بسته به محوطه آوردند. همه را جلو درخت به صف کردند هیچ کس نمی دانست برای چه به آنجا آورده شده است. همه فکر می کردند باز هم یک آخوند می خواهد و راجی کند و چرت پردای ملالت بار بیافد. حبیب الله روی سکری بود که بر نردبانی دوپنه ای قرار گرفته بود. توابع او از وسط جمعیت چشم بسته گذشتند در حالی که شعار

سرداده بودند، دستور داده شد همه زندانیان چشم بندها را بردارند. گفته شد

«نگاه کنید! حبیب الله را نگاه کنید»

صناب اویزان از درخت را به گردش انداختند و کسی صندلی را از زیر پایش کشید. فریادی از ناباوری میان زندانیان پیچید. عده‌ای با فریاد بلند می‌گریستند. بعضی غش کردند. اما پاسداران هنوز راضی نشده بودند. به زندانیان دستور دادند بلند فریاد بکشید «مرگ بر آمریکا! مرگ بر اسرائیل، مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیست».

حبیب الله بعد از چند لحظه جان داده بود.

در این دوره در هر یورش که در خارج از زندان‌ها به سازمان‌های سیاسی مخالف می‌شد بلافاصله در داخل زندان‌ها تعداد زیادی را به خط می‌کردند و در مقابل جوخه اعدام قرار می‌دادند. مثلاً رفیق‌ها رافیک* و صدها زندانی چپ و مجاهد را پس از یکی از همین هجوم‌ها از سلول‌ها بیرون کشیده و به جوخه اعدام سپردند و سپس از هم بندان آنان می‌خواستند که برجسد آنها تف کنند و لعنت بفرستند این وسیله‌ای بود که زندانبانان به کار می‌بردند تا روحیه اسیران را درهم بشکنند. در جریان درگیری‌هایی که به دستگیری و اعدام گروه در روز ۱۹ بهمن ۶۰ انجامید، حرکت کور اعدام‌های زندانیان سیاسی ابعاد وسیعی پیدا کرد. در همین دوره بود که عنایت سلطانزاده را که در دی‌ماه ۱۳۶۰ دستگیر شده بود پس از شکنجه‌های بسیار به همراه صدها تن دیگر در ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ به جوخه اعدام سپردند.

سعید سلطانپور شاعر انقلابی و نماینده‌نامه نویس جوان، در اعتراض به اعدام‌های دستجمعی از داخل بند بیرون کشیده شد و به دستور لاجوردی همراه صدها نفر دیگر به جوخه اعدام سپرده شد.

* رافیک نوآبادیان در انقلاب فعالانه شرکت کرد. سپس در سال ۱۳۵۹ برای ادامه تحصیل به هند رفت. در آنجا به جنبش پموست، در تهران فعال شد و در مسایل فرهنگی و اجتماعی آرامنه شرکت کرد. مورد احترام خاص آرامنه بود. در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۶۰ دستگیر و پس از ۴۵ روز شکنجه و مقاومت در برابر شکنجه گران در ۸ اردیبه‌ماه ۱۳۶۰ در اولین به جوخه اعدام سپرده شد. رافیک، به اتهام عضویت در سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) اعدام گردید.

در این دوره زندانیان را مرتباً از سفول‌ها به درمانگاه می‌بردند و زن‌ها را وادار می‌کردند «داوطلبانه» با اهدای خون خود در جنگ رزمندگان قهرمان اسلام با امپریالیسم آمریکا سهم خویش را ادا کنند. از هر زندانی مقداری خون می‌گرفتند، بسیاری از زندانیان به سبب وضع نابسامان زندان و تغذیه بد حتی بدون دادن خون هم ضعیف بودند و از زخم و بیماری - خونریزی داخلی، بدی تغذیه، سل، اسهال، و بیماریهای روانی رنج می‌بردند.

در چنان شرایطی قرار گرفتن در مقابل جوخه اعدام تنها راه خروج از زندان نبود. شکنجه‌های مداوم پاسداران، بیماری‌ها و سوءتغذیه بسیاری از زندانیان را در آستانه مرگ قرار داده بود. مرگ می‌توانست هر آن به سراغ ما بیاید. یا داوطلبانه باشد یعنی زندانی برای رهایی از فشار شکنجه گران دست به خودکشی بزند. یا در اثر شکنجه و ارضاع جانکاه زندان جسم و جان زندانی از درون تهی شود و زندانی تمام توش و توان خود را از دست بدهد برای آنان که اعدام نشده بودند، یا مرگ تدریجی به سراغ آنها نیامده بود آن وقت خودکشی آسانترین راه رهایی از دست دژخیمان جمهوری اسلامی بود. سایه مرگ بر فراز سر همه‌مان همچون بختکی در پرواز بود.

هر شب صدها زندانی در اوین را به بند ۴ می‌بردند، بند ۴ بدان سبب معروف بود که بخشی از زندانیان مبارز زمان شاه را در آنجا زندانی کرده بودند. یک شب در اوین و دردهای اطراف زندان صدای رعب آور مخوفی شنیدم. شب‌های بعد هم صدا تکرار شد. وقتی در انفرادیهای ۲۰۹ بودم ابتدا فکر می‌کردم تریلی‌ها آهن خالی می‌کنند تا زندان جدیدی بسازند اما به زودی فهمیدم این صدای وحشت بار چیست. در یک لحظه صدایی بس مخوف و سپس صدایی که گاهی تا ۱۰۰ و ۲۰۰ و ۳۰۰ می‌شمردم این صداها صدای تیر خلاص به اعدام شدگان آن شب بود. ابتدا صدای تیربار و بعد تیر خلاص. بعد زندان در خاموشی مرگباری فرو می‌رفت. همه ده پانزده هزار زندانی اوین با دقت صدای تیر خلاص‌ها را می‌شمرند تا تعداد تیرباران شدگان آن شب را بفهمند. در پائیز ۱۳۶۲ من از شکنجه گاه ۲۰۹ به بند موقت ۳۲۵ انتقال یافتم. بند ۳۲۵ شامل مجموعه‌ای از انفرادی‌ها و بند عمومی ۵ و ۴ بود. در این بند که بودم حاج رضا یکی از جلادان رژیم اسلامی مسئول مجموعه بند ۳۲۵ شامل

انفرادی‌ها و دو بند ۴ و ۵ بود. حاج رضا قندی کوتاه داشت. پدرش در خیابان هاشمی - غرب تهران معروف به تکراس - دکه سبزی فروشی داشت. فروش میوه و سبزی و سیگارهای ۵۰۰ تومانی به زندانیان پولدار بازمانده از رژیم سلطنتی، بخشی از درآمدهای حلال او را تشکیل می‌داد. دلالی برای شعبه‌ها از جمله شعبه مالی و بهائیان - شعبه‌های ۱۱ و ۱۲ - و شعبه‌های دیگر دادرسی اسلامی اوین با او بود. گاه پولهای چند میلیونی میان او و خانواده‌های زندانیان رد و بدل می‌شد. در زمستان ۱۳۶۲ حاج رضا بارها زندانیان بند ۵ را به جرم خندیدن به هنگام پرواز جنگنده‌های عراقی بر فراز آسمان تهران و گذار از روی اوین، به حیاط پر برف زندان برد و وادار کرد دو دست و یکپا بالا بایستند. یکی از افتخارهای حاج رضا این بود که تا آن زمان در ۴۰۰ جوخه اعدام شرکت داشته است. به روی ۴۰۰ گروه از اسیران اوین - هرگروه مرکب از چند صد نفر - تیراندازی کرده است. حسن اردین* را از این بند به جوخه اعدام بردند او تنها موجودی خود یعنی عینک فرسوده‌اش را به یک مجاهد هم بخش داد تا به دخترش برساند و پیام داد:

« ما استوار ایستاده‌ایم، پس از آمدن من به بند ۵ این زندانی عینک حسن اردین را به من داد تا اگر روزی زنده از اوین خارج شدم عینک را به خانواده اش برسانم. سال‌ها بعد در زندان‌ها و سلول‌های زیادی این عینک با من بود تا این که در سال ۱۳۶۶ در زندان کوهردشت یکی از زندانیان که آزاد می‌شد من توسط او عینک حسن اردین را برای خانواده اش فرستادم. دختر

* حسن اردین یکی از زندانیان پرسابقه دوران شاه بود. او در زمان شاه در رابطه با «ساک» سازمان انقلابی کارگران ایران - در سال ۱۳۴۹ دستگیر شد. حسن اردین قبلاً نامه رسان اداره پست بود. او ضمن بد استعمار و سرکوب را در زمان شاه چشیده بود و برای رهایی ضیفه خود تلاش می‌کرد. در زندان در اثر مقاومت در مقابل شکنجه گران ساواک و همچنین شرکت در سازماندهی مقاومت در زندان شاه به صورت یک کادر شناخته شده جنبش درآمد. لاجوردی او را از نزدیک می‌شناخت و پس از دستگیری او که در اثر خیانت ناصر بن‌راحمدی به وقوع پیوست او را در مقابل یک بو راهی قرار داد. لاجوردی در سلول اردین به او گفته بود با مصاحبه تلویزیونی را بپذیرد و یا حکم اعدام را. ولی اردین تن به حقارت مصاحبه تلویزیونی نداد. حسن اردین در ۱۱ اردیبهشت ۶۲ مصدق با اول ماه مه ۱۳۶۲ به جوخه اعدام سپرده شد.

آردین امروز گویا پزشکی است و خدمت همان مردمی را می کند که حسن آردین دلش برای آنها می تپید!

طاهر احمد زاده پدر احمدزاده ها که در رژیم شاه شهید شدند و پس از انقلاب خود او مدتی استاندار استان خراسان بود، سپس دستگیر و به اوین آورده شد. دکترملکی رئیس دانشگاه تهران در بعد از انقلاب هم در این بند ۲۲۵ بودند همین طور گروه وکلای موقری و دموکراتی که علیه ولایت فقیه بیانیه داده بودند. همان وکلای شرافتمندی که به دلایل امنیتی از ذکر نامشان معذورم. طاهر احمدزاده می گفت تا پای اعدام رفته است، لاجوردی می خواسته خودش تیر خلاص او را بزند. در اوین لاجوردی - آیشن ایران - صحف های ترتیب دار تا این شخصیت مبارز و دموکرات را به زانو درآورد و سابقه اش را خراب کند. لاجوردی به این هدف خود دست نیافت. طاهر احمد زاده روحیه خوبی داشت. دکتر ملکی نیز از ترس بازجویان با کسی تماس نداشت. و اغلب در حال دعا و نماز و قدم زدن بود. به خصوص سعی می کرد با چپ ها ارتباط نگیرد. زیرا معتقد بود لاجوردی روی او حساسیت خاصی دارد و به دنبال بهانه می گردد تا او را اعدام کند. او را قبل از انقلاب می شناختم. از استادان فعال ضد شاه بود. در گروه های استادان مخالف رژیم از دانشگاه و خارج از آن فعالیت می کرد. در تحصن دانشگاه تهران نیز نقش کلیدی داشت. با رهبران جنبش مذهبی در خارج از تحصن تماس داشت. من نیز مانند سایر استادان مَحصن با او در تماس نزدیک بودم. به دنبال بازگشایی دانشگاه از سوی شورای انقلاب اسلامی به ریاست دانشگاه برگزیده شد. کار پرتناقض رهبری دانشگاهی را به او دادند که به دست توده ها بازگشایی شده و بنا بود توسط رژیم اسلامی سرکوب و بسته شود. او نهایتاً در برابر رژیم اسلامی قرار گرفت. علاوه بر بند ۲۲۵، من در سال ۶۵ - ۱۳۶۴ در بند یک واحد ۲ قزل حصار هم با ملکی بودم. آنجا نیز او از من و سایر زندانیان فاصله می گرفت. به خاطر وضعیت پرونده ای که لاجوردی تلاش کرده بود او را به مجاهدین متصل کند و حکم تیرباران او را از خمینی بگیرد. بنا بر این او مطلقاً با آنها هیچگونه رابطه ای نداشت. با سلطنت طلب ها نیز از نظر خلق و خوی نمی توانست ارتباط فعالی برقرار کند. از او می خواستند در کلاس های ایدئولوژیکی شرکت کند که طلبه ها

استد بودند. در حالی که آنها هم از نظر درک مسایل اسلامی و هم از نظر درک مسایل سیاسی ایران در حد شاگردان او بودند. او این کار را هم کرد تا شاید از شر لاجوردی و حاج داود خلاص گردد. اما در هر حال پنج شش سالی در زندان ماند.

دو زندانی معروف دیگر در بند ۲۲۵ بودند یکی دکتر منزوی استاد دانشگاه تهران که تحقیقاتی در مسایل تاریخی و شیعه در ایران داشت و دیگری احمد رضا کریمی کسی که در زمان شاه نیز شکنجه را تاب نیاورد و با بازجویان کمیته مشترک همکاری کرد و اطلاعات مربوط به مجاهدین را به رژیم شاه داد. این دو در طول زندان زندگی مشترکی داشتند ولی نسبت بهم و دیگر زندانیان اوین بی اعتماد بودند. در مورد زندان اطلاعات زیادی داشتند. احمد رضا کریمی مثل کامپیوتر مسایل را در ذهن خود مرور می کرد. در دوران انقلاب ۱۳۵۷ توسط نیروهای مجاهد دستگیر و تحویل زندان شد. اما حضور پرنفوذ مجاهد و فدائی دیری نپایید و چندی بعد دوباره زندان ها پر از مجاهد و فدائی و سایر گروه های مخالف شاه شد. این بار حتی برخی از بازجویان قبلی هم سلولی آنها شدند. اما حضور احمد رضا کریمی برای همه مبارزان زمان شاه در زندان خمینی مشکل آفرین بود. اطلاعات وسیع او نسبت به مجاهدین و رهبری آن به بازجویان اسلامی کمک می کرد تا افراد دستگیر شده را توسط او شناسایی کنند. در آخرین روزهای اقامت در اوین او را می دیدم که با وحشت به همه زندانیان نگاه می کرد و زندانیان هم از او فاصله می گرفتند. نمی دانم آیا رژیم اسلامی به پاس حق شناسی از خدمات او در شناسایی زندانیان سرانجام او را خواهد کشت یا به دلیل این که دیگر حضورش تهدیدی علیه رژیم اسلامی نیست او را رها خواهد کرد. در همین بند نیز یکی دیگر از اعضای رهبری مجاهدین که دستگیر شده بود با بازجویان فعالانه همکاری می کرد. اطلاعاتش را در اختیارشان می گذاشت. او در زمان شاه مسئول تدارکات مجاهدین بود. در جریان انشعاب در سازمان مجاهدین و تشکیل سازمان پیکار او جانب مجید شریف واقفی را گرفت و ذخایر مالی و اسلحه سازمان را تحویل او داده بود. پس از انقلاب او کاندیدای نمایندگی مجاهدین از مازندران گردید. بنا به گفته خود او در بند ۲۲۵ اوین. پس از دستگیری برای اثبات عدم

همکاری با مجاهدین، جای مخفی اسلحه‌ها را به جلادان اوین نشان داده بود. او می‌گفت از موضع سازمان انتقاد داشته و به موضع یکی از رهبران مجاهدین که در زندان بود و توسط رژیم اسلامی کشته شد تمایل بیشتری دارد. وی او را به نام سید خطاب می‌کرد و بعداً من متوجه شدم که منظورش از سید همان سعادت‌ی بود که بلافاصله پس از انقلاب در جریان ملاقاتی با رابط سفارت شوروی در تهران دستگیر شد و سپس اعدام گردید. او در بیشتر بازجویی‌های مجاهدین با بازجویان و شکنجه‌گران همکاری می‌کرد. بین او و احمد رضا کریمی رقابت شدیدی بود و هر کدام دیگری را زیر رابطه خود می‌دانست. روزهای آخری که بنا بود اعدام شود چهره زرد و تکیده‌ای داشت. دیگر در محوطه با کسی قدم نمی‌زد. جانماز بزرگی می‌افداخت و به نماز و مناجات می‌پرداخت. یک روز بعد از ظهر او را بردند و دیگر باز نگشت.

در این دوره که من در بند ۲۲۵ بودم علاوه بر گروه‌های فوق‌الذکر زندانیان وابسته به گروه‌های دیگر چپ نظیر اقلیت و چند گروه دیگر نیز آنجا بودند. علاوه بر آنها برخی از زندانیان مجاهدین نیز در این بند بودند. در همین دوره در بند ۲۲۵ زندانیان متهم به حزب توده نیز بودند. اینان در جریان ضربه تشکیلاتی به حزب در تهران و شهرستان‌ها و همکاری‌های گسترده رهبران حزب به اوین آورده می‌شدند. کاپیتان علیزاده استاد خلبان شرکت هواپیمایی ملی و چند نفر افسران نیروهای هوایی و زمینی نیز که به دستور رهبری حزب خود را معرفی کرده بودند این جا بودند. برخی نیز بر اثر خیانت رهبری لو رفته بودند. به هر حال رژیم اطلاعات کاملی درباره همه آنان داشت. آنان از یک سو می‌بایست از موضع حزب به دفاع از جمهوری اسلامی بپردازند، از سوی دیگر می‌دیدند که رهبری حزب مشخصاً به آنان خیانت کرده است. تنها توجیه‌شان این بود که رژیم، رهبران حزب تران نوین را چیزخور کرده است. یا اینکه آنها در زیر شکنجه‌های مخوف ناچار به لو دادن شده‌اند. البته هر دو توجیه نادرست بود.

در اواخر سال ۱۳۶۲ در بند ۲۲۵ با یکی از رهبران حزب به نام علی ناصر ملاقات کردم. او سال‌ها در شوروی و آلمان شرقی همراه رهبری بود. از نزدیکان کیانوری و عضو کمیته مرکزی محسوب می‌شد. قبلاً جزو افسران

شورشی خراسان بود که دستگیر شده و توسط حزب به آذربایجان شوروی فرار کرده بود. پس از تبعید، در اداره امور رادیو پیک ایران در آلمان شرقی متعلق به حزب توده فعال بود. در جریان انقلاب او و خانواده‌اش همراه کیانوری به ایران آمد، و در سطح رهبری تشکیلات فعالیت می‌کرد. او به من گفت از زمان دستگیری اش تا کنون ابدأ شکنجه نشده و بازجویان به او گفته‌اند «به اطلاعات مربوط به رهبری حزب و تشکیلات مرکزی نیاز چندانی ندارند. چون همه اطلاعات را رهبری حزب در اختیارشان گذاشته است. پاسداران به او گفته بودند: «تنها اگر در مورد روابط پایین تشکیلاتی اطلاعاتی دارید به ما بدهید.» او از معدود کسانی بود که می‌گفت در جریان انتقال رهبری حزب توده به ایران به کیانوری هشدار دادم که رژیم اسلامی همه‌مان را دستگیر و اعدام می‌کند اما کیانوری توجهی به اخطارم نکرد.

علی ناظر دست کم این شجاعت اخلاقی را داشت که پس از دستگیری از خط رهبری حزب و کیانوری انتقاد کند. از سرنوشت او اطلاعی ندارم آیا در کشتارهای جمعی سال ۶۷ او نیز اعدام شده یا دش به خیر

من به خاطر خونریزی مثانه و کلیه‌هایم هر روز چندین بار میبایست به توالت می‌رفتم. یک صبح زود باعجله به دستشویی بند ۲۲۵ اوین رفتم. در توالت را که باز کردم با جسد مرد سرطاس ۷۰ ساله رو به رو شدم. رنگ سفید مرده بر چهره اش بود. معلوم بود که در حین دفع روی چاله مستراح جان داده است. دو دست و دو پایش در هوا و خارج از چاله و ناحیه کمر و مخرجش در چاله بود. مثل عروسکی که در سبد کوچکی بیندازند. جسد در یک وضعیت بسیار زنده‌ای در چاله گیر کرده بود. از این منظره مرگبار گریختم و فریاد کردم، کمک خواستم. زندانیان دیگر سراسیمه به محل آمدند و درب خروجی بند را به شدت کوبیدند تا بالاخره حاج رضا مسئول بند ۲۲۵ همراه با پاسداران آمدند یکی از آن‌ها به من و یک زندانی دیگر دستور داد تا جسد را از چاله مستراح خارج کنیم. من شانه‌های مرده و دیگری ساق پاهایش را گرفتیم و از توالت بیرون آورده و به خارج بند منتقل کردیم. من هنوز گرمای بدنش را حس می‌کردم. حاج رضا گویی می‌خواهد موش مرده‌ای را نور بیندازد گفت:

« بنذارینش بیرون در». و سپس بدون هیچ تائیدی گفت: « اینم از این، به نون خور کمتر». جرم او این بود که سلطنت طلب بود و پولدار از او چند میلیون پول مطالبه کرده بودند و او حاضر به معامله نشده بود.

يك، دو، سه ... سی، چهل . و مدام بر این شماره ها افزوده می شد این شماره تعداد تیرباران شدگان بند ۴ در آن شب بود. بعضی شب ها تا ۴۰۰ تیر خلاص را می شمردیم و باز از بلندگوهای زندان که خطبه های نماز جمعه را پخش می کرد از زبان آقای فخرالدین حجازی نماینده مجلس شورای اسلامی می شنیدیم که:

«چرا صدای مسلسل از زندان اوین به گوشمان نمی رسد؟» و حزب الله فریاد می زد «مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل، مرگ بر منافقین و ملحدین درود بر خمینی، سلام بر منتظری» که منافق همان مجاهدین خلق بودند و ملحد هم ماها و دیگران.

اعدام های دستجمعی شبانه چندین ماه ادامه یافت و علاوه بر اوین در تمامی زندان های کشور به صورت نظام یافته ای پیگیری شد از روز ۲۰ خرداد سال ۱۳۶۰ اعدام های دستجمعی زندانیان سیاسی شروع شد. کشتار دستجمعی زندانیان تا بهمن و اسفند سال بعد ادامه داشت تنها در زندان اوین ۸ هزار تا ۱۰ هزار نفر تیرباران شدند.

در این دوره شرایط زندان غیر قابل تحمل بود. در هر سلول آموزشگاه که چهار در شش متر بود بین ۶۵ تا ۸۰ نفر نگهداری می شد. بنا بر شهادت زندانیان سیاسی در زمان شاه حد اکثر ۱۰ نفر در هر يك از این سلول ها زندانی بودند. در این دوره زندانی فقط می توانست شب ها يك وری دراز بکشد اگر زندانی به هر دلیلی جا به جا می شد جایش را از دست می داد و ناچار می شد بقیه شب را در گوشه سلول بایستد. هر ۲۴ ساعت سه بار اجازه داشتیم به توالت برویم و هر نوبت تا ۲ دقیقه وقت داشتیم تا هم خود را تخلیه کنیم و هم لیوان چای پلاستیکی و بشقاب غذا را بشویم و بر سر و روی خود آب بریزیم.

خیلی از زندانیان مجروح و بیمار نمی توانستند به مدت ۸ ساعت

خودشان را نگه دارند. بنا بر این ناچار می شدند در لیوان مخصوص چای خوردنشان و یا در ظرف پلاستیک ادرار کنند و در گوشه سلول بگذارند. وقتی به دستشویی می رفتند لیوان را هم می بردند و خالی می کردند و آب می زدند تا برای نوبت بعدی چای تمیز باشد. بنا بر گفته بعضی زندانیان اگر زندانی از این وضع شکایت می کرد پاسدارها مجبورش می کردند شاش خودش را سرپکشد تا عبرت بگیرد و دیگر شکایتی نکند. من خودم شاهد این واقعه نبودم ولی عده ای از زندانیان که در مراحل مختلف در اوین و قزل حصار و گوهردشت زندانی بوده اند همگی این گفته ها را تأیید کرده و در آن روزهای سیاه شاهد چنین وقایعی بودند.

هر شب که تعدادی از زندانیان را از بندها جمع آوری کرده و در پشت بند ۴ اعدام می کردند به زودی جای خالی آنان با زندانیان جدید پر می شد. دو ساعتی طول می کشید تا زندانی جدید در سلول جا بیفتد. برای زخمی ها حرکت بسیار دردناک و دشوار بود. گاهی وقتی يك زندانی بر اثر زخم و درد جانکاه در سلول ها پیش چشم هم بندهایش جان می داد، کسی چندان تعجب نمی کرد، چون صحنه ای آشنا بود.

در هریک از سلول های آموزشگاه تختی سه طبقه بود که جمعاً ۹ نفر بر آنها می خوابیدند. گاه زندانی از آن بالا فرو می افتاد و زندانیان دیگر را مجروح می کرد. گاهی ده تا بیست زندانی را از سلول می بردند تا جا برای بقیه باز شود. به تجربه دریافته بودیم که رفتگان هرگز باز نخواهند گشت پروازی در راه بود. روز بعد بار دیگر سلول ها با زندانیان جدید، انباشته می شد. و باز شب فرا می رسید و جمهوری آدمخواران و این جنایتکاران مقدس جای بیشتری برای پرندهگانی که پایستی بال و پر بگشایند و به پرواز در آیند باز می کرد.

اما این همه ی ماجرا نبود. گاهی حاجی لاجوردی از زندانی می پرسید:

«حاضری کافران ملحد و منافق ها را بکنشی؟»

گاه تعدادی توأب را برای اعدام های جمعی با خود می برد و به آن ها دستور می داد تیر خلاص هم بندی های خود را بزنند.

بنا به گفته زندانیان شبی که نخست وزیر - باهنر - و رئیس جمهور -

رجایی در زیر آوارهای کاخ ریاست جمهوری به هلاکت رسیدند پاسداران به بندها یورش آوردند. زندانیان را از سلول‌ها خارج و آن‌ها را رعه وار به محوطه زندان منتقل کردند. عده‌ای را از میان آنها دست چین کردند. کسانی که عینک، سیبل یا چیزهایی از این قبیل داشتند که نشان می‌داد تحصیل کرده‌اند، برای کشتار و سلاخی برگزیدند. آن شب ۴۰۰ زندانی تیرباران شدند. شکنجه‌ها حد و مرزی نداشت حیوانی ترین و دهشت بارترین شکنجه‌ها در بند ۲۰۹ انجام می‌شد. زندانیان زیادی در این شکنجه گاه جان باختند. در دوره‌ای شکنجه گر اصلی این بخش حجت‌الاسلام هادی غفاری از حزب جمهوری اسلامی بود. او امام جماعت مسجد الهادی در نارمک بود وی در آن زمان نماینده مجلس از تهران نیز بود و به عنوان رئیس بنیاد خیریه الهادی سودهای کلانی از شرکت‌های مختلف از جمله جوراب استار لایت به جیب می‌زد. خمینی به موجب حکمی این مجتمع بزرگ تولیدی بادآورده را به او داده بود. بسیاری از نمایندگان مجلس شورای اسلامی و مقام‌های بلند پایه مملکتی در شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی دست داشتند خمینی این قبیل افراد را به سمت قاضی و حاکم شرع و زندانبان می‌گماشت.

زندان اوین شعبه‌های مختلفی داشت، توده‌ای‌ها و فدائیان اکثریت در شعبه ۵ دادستانی بازجویی می‌شدند. مجاهدین عمدتاً در شعبه ۷ تحت بازجویی قرار می‌گرفتند. شعبه ۷ به خاطر شکنجه‌های جانکاهش انگشت نما بود و با شکنجه‌گاه ۲۰۹ برابری می‌کرد. اعضای سازمان‌های چپ کومله، اقلیت، راه کارگر، پیکار و حزب دمکرات در شعبه ۶ تحت پیگرد بودند از لحاظ شکنجه با شعبه ۷ رقابت می‌کرد. بسیاری از شکنجه شدگان این دو شعبه که شدیداً صدمه دیده بودند بعداً اعدام شدند تا آثار شکنجه را با خود به گور ببرند. این جنایتکاران مقدس به ما می‌گفتند چنانچه زندانی زیر شکنجه بمیرد یا اعدام شود و بیگناه باشد به بهشت می‌رود. این حکم قرآن است. اما چنانچه گناهکار بوده باشد تازه به مکافات عملش رسیده در روز رسوخیز هم باید در برابر خدای متعال حساب پس بدهد.

آموزشگاه - نامی که رژیم به شکنجه گاه‌های سیاسی گذاشته بود - يك مجتمع بزرگ از مجموعه شش سالن يك حسینیه و يك کارگاه بزرگ است. هر

سالن دارای ۱۶ سلول است ۴ × ۶ متر می باشد. بند ششم این مجتمع متعلق به «صغری ها» بود زندانیان زیر ۱۵ سال را در آنجا انبار می کردند. همگی را به زور بخواندن ۵ وعده نماز وادار می کردند. سالن ۴ آموزشگاه پر از زندانیان چپ بود. آنها را در سلول هایی که دایماً در بسته بود نگاه می داشتند. سالن های ۱، ۲، ۳، ۵ آموزشگاه اوین متعلق به زندانیان مجاهد بود. بعضی از اعضای سازمان های چپ نیز در این بند ها نگهداری می شدند. جمعاً ۹۴ سلول در این شش سالن آموزشگاه وجود داشت.

زندانیان زیادی در این دوره شاهد این جنایات بودند که شبانگاه با ورود پاسداران به سلول ها وحشت همه را فرا می گرفت. حاجی لاجوردی زندانیان را یکایک به دقت برانداز می کرد. یکی دو سنوال در مورد فعالیت های سیاسی خارج از زندان و اتهام شان می پرسید بعد عده ای را بی خودی دست چین می کرد و به خارج از سلول می فرستاد. در خارج از سلول، توپ ها نام و تاریخ تولد این دست چین شدگان را با مازیک روی ساق پای راست شان می نوشتند و دیگر از آن پس کسی آنان را نمی دید. این گروه ها به سفر ابدی می رفتند. لاجوردی به همین سادگی آن ها را اعدام می کرد. در این دوره بسیاری از اعدام ها حتی بدون دادگاه نمایشی ملایان انجام می شد. زندانبانان به آنها می گفتند این تلافی بعب کذاری های مجاهدین در بیرون از زندان است. در این یورش های شبانه به سلول ها حاجی لاجوردی از برخی می پرسید آیا حاضرید در جوخه های اعدام شرکت کنید و تیر خلاص را بزنید؟ عده ای که پاسخ منفی می دادند به صف اعدامی ها اضافه شده و خودشان به جوخه اعدام فرستاده می شدند. در این دوره کم نبودند زندانیانی که خود بدین طریق به پیشواز مرگ رفتند.

این اقدام لاجوردی زندانیان زیادی را در هم شکست و بعضی را به زانو درآورد. برخی از توپ ها نیز به محوطه اعدام می رفتند و به تیرباران شدگان تیر خلاص می زدند. و جسدهای آنها را به کامیون های نعش کش که مقصد آنها معلوم نبود حمل می کردند.

بسیاری از زندانیان جوان خاصه آنان که زمینه های مذهبی داشتند و داده و توپ شدند. بعضی از اعضای ملیشویای مجاهدین و از جمله برخی از

رهبران واحدهای ملیشیا اطلاعاتی را که به بازجوها می‌دادند، به یاری آن اطلاعات، صدها دختر و پسر جوان دیگر دستگیر و روانه قربانگاه می‌شدند. یکی از این ملیشیاهاى سابق به «ولی ۳۰۰» معروف بود چون با اطلاعاتی که به زندانبانان داد موجب دستگیری صدها نفر شده بود. تواب دیگری «حمید ۱۵۰» بود که فرماندهی واحد ملیشیای مجاهدین را داشت به زندان آمده بود او ضمن همکاری با رژیم ۱۵۰ نفر از هم‌زمانش را لو داد. همه اینها اعدام شدند. این وضعیت رفته رفته به شکنجه گران اوپن و جلادان سایر زندان‌های جمهوری اسلامی کمک کرد تا رفیق را در مقابل رفیق، فرزندی را در مقابل پدر و مادر، پدر و مادر را رودر روی فرزندان قرار دهند.

آسایشگاه:

بند «آسایشگاه» اوپن بند کاملاً جداگانه‌ای بود که در زمان حاکمیت رژیم جمهوری اسلامی توسط خود زندانبانان ساخته شده بود. در این مجتمع شاید ۲۰۰ سلول انفرادی بود که ۹۰ درصدشان اندازه سلول انفرادی در بند ۲۰۹ بودند. اتاق‌هایی ۲/۵ در ۱/۵ متر که البته بعضی اندکی وسیع‌تر بودند. در این جا سه نوع زندانی را نگه می‌داشتند. رهبران سازمان‌های گوناگون چپ، کسانی که در سایر زندان‌ها مقاومتی را سازمان داده بودند و سرانجام کسانی که هنوز پرونده‌شان تکمیل نبود که به دادگاه برده شوند و جزو «مزاحمت آفرینان» نظام زندان یا به اصطلاح، «سرموضعی» قلمداد می‌گردیدند. مردان و زنانی از این سنخ را به مدت ۲ تا ۳ سال در انفرادی نگه می‌داشتند. آسایشگاه از دید ما زندانبانان به معنای محلی بود که زندانی آنقدر اینجا می‌ماند تا بپوسد.

روزی در خلال سال ۱۳۶۴ برای من مثل سایر روزهای زندان، عادی بود. در سلول ۲۱ در بند یک از واحد ۳ بندهای قزل حصار بودم. پاسداری به داخل سلول آمد و به من گفت: «وسایل ضرورت را زود جمع کن. چشم بندتو بزنی با من بیا. با کسی حرف نزن». با عجله مسواک و خمیر دندان و صابون و چند قلم خرت پرت دیگر از جمله لباس‌هایم را جمع کردم. با خود گفتم شاید برای اعدام احضارم کرده‌اند. چون به من نگفته بودند همه وسایلم را جمع

کنم وقتی وسایلم را جمع و جور می کردم پاسدار دقیقاً مواظبم بود تا با کسی حرف نزنم به دنبالش از بند خارج شدم مرا به اتومبیلی برد که انتظارم را می کشید پاسدار مرا عقب اتومبیل سوار کرد. از زیر چشم بند دیدم نو پاسدار، دو زن و سه مرد زندانی در اتومبیل سوارند. با وجود این نو پاسدار امکان نداشت تلاش بکنم و با سایر زندانیان ارتباط بگیرم و مقصد بعدیمان را حدس بزنم اتومبیل راه افتاد. ما زندان قزل حصار را پشت سر گذاشتیم. حدود یک ساعت و نیم که رفتیم با خودم گفتم مقصد ما زندان گوهردشت نیست. چون از قزل حصار تا گوهردشت در کرج با اتومبیل نیم ساعت بیشتر راه نیست. اتومبیل ایستاد و ما را پیاده کردند. ما تحویل پاسداران جدیدی شدیم که همگی را به اتومبیل دیگری بردند. این اتومبیل به مینی بوس بیشتر شباهت داشت. من از زیر چشم بندم شیشه های پهن آن را می دیدم مطمئن شدم که بار دیگر به اوین باز می گشتم. مینی بوس درست در محوطه داخلی زندان اوین توقف کرد.

چند نوبت ایستاد هر بار چند تایی زندانی پیاده می شدند و مینی بوس راه می افتاد. من در چهارمین توقف آن پیاده شدم. وقتی از مینی بوس پیاده ام کردند، مرا به «اسپایشگاه» بردند. هنوز چشم بند داشتم و کیسه وسایل و لباس ها در دستم بود. از راهرو پهنی عبور کردم و از پلکان به طبقه چهارم برده شدم. پاسدار مرا تحویل مردی داد که مسئول سلول های این طبقه بود. هنگام عبور از پاگردها متوجه شدم شمار زیادی سلول در دو طرف راهرو است. برایم روشن بود که مهمان افتخاری کجا هستم. یک دست بزرگ و قوی به پشت شان راستم خورد و مرا در جا متوقف کرد و در گوشم نجوا کرد:

«اینجا اسپایشگاه است، اینجا هیچ کسی صدا نمی کند، هیچ جنبنده و تقابنده ای سرو صدا راه نمی اندازد. حالتی شد؟ آره؟»

- «بله برادر فهمیدم». من هم با نجوا جوابش دادم. دستی آمد و آستینم را گرفت. آرام همراهش رفتم. صدایی از او در نمی آمد. حتی کفش هایش بر زمین بتونی صدا نداشت. در آستانه در سلولی ایستادیم کیسه وسایلم را گرفت روی زمین گذاشت تا محتویاتش را بازدید کند. ایستاده بودم و می توانستم ببینم چه می کند. درست رو به رویم روی زمین

نشسته بود. شیشه قرص‌هایم را بازدید کرد مبادا چیزی در آن جاسازی کرده باشم. سایر چیزها را هم به دقت و ارسی کرد حتی خمیر دندان را مورد بازرسی قرار داد. لباس‌هایم نیز یکی یکی از نظرش گذشت. چیزی نیافت. برخاست ایستاد. به من دستور داد کفش و همه لباس‌ها به جز شرت را در بیاورم. همه را گشت. دستش را داخل شرت کرد عقب و جلو را تجسس کرد تا مگر چیزی دستگیرش شود! سرانجام قانع شد که چیزی پنهان نکرده‌ام در سلول پیش رویم را گشود.

- «برو تو. به زودی برات لباس میارم. نمی‌تونی چیزی با خودت داخل سلول ببری.»

«دارو هام چی؟ برای ادامه زندگیم به اونا نیاز دارم.»

- «هروقت نیاز داشتی به کاغذ کوچیک زیر سلول بذار. برادر پاسدار کشیک متوجه میشه.»

در سلول رابست و مرا به حال خود گذاشت تا با منزل تازه‌ام آشنا شوم. باخودم گفتم همه امکانات در دسترسم است. توالت و دستشویی داشت. چهار پتوی کتیف و زوار در رفته هم آنجا بود.

این آسایشگاه به واقع آرام بود. در تمام طول روز صدایی از کسی در نمی‌آمد. با خودم گفتم معلوم است از شکنجه‌های گوناگون و وحشتناک و ان اعدام‌های دستجمعی تضمینی برای این سکوت و خاموشی است. با توجه به سکوت حاکم نمی‌شد حدس زد که چند نفر در این گوردستان به سر می‌برند. من به فوریت راهپایی به منظور کشف تعداد تخمینی زندانیان پیدا کردم. سه بار در روز چرخ غذا در راهرو رفت و آمد داشت و دیدم در هر سلول می‌ایستاد. در هر سلول دو روزنه داشت. یکی برای دیدن سلول توسط زندانیان که از بیرون کنترل می‌شد و دیگری برای دادن غذا به زندانی که در بچه کوچکی در پایین در بود. غذای هر زندانی از روزنه پایین در داده می‌شد. جیره روزانه در يك بشقاب ملامین قرار داده می‌شد. من با شمارش تعداد توقف‌های چرخ در هر نوبت و گوش دادن دقیق به صدای تحویل هر بشقاب تعداد اسرای طبقه ۴ آسایشگاه را بر آورده کردم. در این بند هفته‌ای يك بار می‌توانستیم دوش بگیریم. این کار تنها ۱۰ دقیقه طول می‌کشید. طی این ۱۰ دقیقه علاوه بر

حمام کردن باید لباس‌ها را هم با خود برده و در حمام می‌شستیم. بعد به سلول باز می‌گشتیم و در برویمان بسته می‌شد. بعد از بسته شدن در هر سلول، نوبت زندانی سلول بعدی بود. اینجا هم با شمارش باز و بسته شدن درها و رفت و آمدها به حمام می‌شد تعداد زندانیان این بند انسایشگاه را برآورد کرد. چنانچه کسی ظرف ۱۰ دقیقه نمی‌توانست به حمام برود میبایست تا هفته بعد صبر کند. از همین روشیوه دوم برای حدس تعداد زندانیان در هر سلول دقیق‌تر می‌نمود. این روش به من کمک می‌کرد تا روزهای درازی را در خاموشی سپری سازم. و با شمارش زندانیانی که به حمام می‌رفتند و با سنول‌هایی که غذا می‌گرفتند به شمارش زندانیان طبقه چهارم این کورستان بپردازم و از این طریق ذهن خود را فعال سازم

هر روز سه بار می‌بایست دارو می‌خوردم. داروهایم هم خارج از سلول بود بنا براین هر بار باید توجه پاسدار را جلب می‌کردم تا در سلولم را باز کند. وقت آنقدر بود که در شیشه را باز کنم و دارو را به میزان تجویز شده مصرف کنم. بعد در سلولم را به سرعت می‌بست.

در هر نوبت تلاش می‌کردم نیم نگاه درزانه‌ای به راهرو بیندازم. به زودی متوجه شدم من مهمان افتخاری سلول شماره ۴۸۷ هستم و نیز کشف کردم همسایه ظرف چپم یعنی سلول ۴۸۵. نیز در خارج از سلول دارو دارد. طی دوره‌ای چند روزه موفق شدم نامش را روی شیشه دارویش بخوانم. او «هیبت‌الله معینی چاغروند» از بنیانگذاران چریک‌های فدائی خلق در دهه ۱۳۴۰ بود او در زمان شاه نیز در زندان به سر می‌برد. وی در سال ۱۳۵۷ به همت مبارزه توده‌های مردم آزاد شد. اما رژیم اسلامی بار دیگر در سال ۱۳۶۲ او را به زنجیر کشید. او در جریان انشعاب در گروه فدایی اکثریت توسط گروه کشتگر از رهبرانی بود که رژیم نوپای جمهوری اسلامی را مورد انتقاد قرار داده بود. توقیف او با سر و صدای زیاد همراه بود.

از تابستان ۱۳۵۹ تا پایان ۱۳۶۰ رژیم اسلامی قانون اساسی کذایی‌اش را از مجلس خبرگان گذرانید. تلاش رژیم بر این بود که مبارزه مردم در شهرها، کارخانه‌ها و روستاها را ریشه کن سازد و دهقانانی که در

کردستان، بلوچستان و ترکمن صحرا زمین های مالکان را مصادره کرده بودند از این زمین ها اخراج و با زور سمرنیزه پاسداران، زمین هارا به مالکین بزرگ برگرداند. همه تشکل های سازمانی طبقه کارگر واز جمله شوراهای کارگری و دهقانی مورد حمله پاسدارانی قرار گرفت که تفتگی در دست و قرآنی در دست دیگر داشتند. خمینی با این تمهید همه مخالفان را برانداخت. در سال ۱۳۶۰ تفنگداران رژیم به کارگران ایران ناسیونال حمله بردند و ۱۷۶ کارگر اعتصابی را دستگیر کردند. جمعی به اوین فرستاده شدند و تحویل جوخه های اعدام گردیدند.

بسیاری از انقلابیان ازکارخانه ها اداره ها، مدرسه ها ودانشگاهها پاکسازی شدند. بعضی ها درجا تیرباران شدند یا سخت کتک خوردند و نیمه جان به زندانها فرستاده شدند به دلیل کمبود جا در زندان های موجود، انبارها وفروشگاه، یا مکان های امن زیر زمینی را به زندان موقت تبدیل کردند. آخوندها کوشیدند حکومت ترور و وحشت ایجاد کنند حکومتی که قدرت مطلق آن در دست ملایان باشد و در رأس این حکومت خمینی به عنوان ولی فقیه و حاکم مطلق قرار گیرد. هدف آن بود که حاکمیت بازیافته مردم که حاصل انقلاب خونین بهمین بود از دست مردم خارج و در دست طرفداران ولایت مطلقه فقیه قرار گیرد. از جمله هدف های آن ها مدرسه ها و معلم ها بود. اوپاش را مأمور پاکسازی مدرسه ها کردند. معلم ها گروه گروه پاکسازی شدند. و این آقای مظفر وزیر آموزش و پرورش آقای خاتمی از جمله کسانی بود که در يك مرحله بیش از ۹۰۰ معلم را پاکسازی کرد. آخوندی به نام مشکینی مدیر کل آموزش و پرورش لرستان شد و آموزش و پرورش را یکپارچه منحل کرد! در مجموع در فاصله دو سه سال بیش از ۲۰۰ هزار نفر از معلمان و استادان دانشگاه درسراسرکشور تصفیه شدند آری آخوندها با همه کودنی تاریخی شان می دانستند مدرسه و دانشگاه استاد و معلم، مشعلداران علم و آگاهی و دشمن جهل اند. جهلی که آبشخور آخوند و ملای انگل، در تمامی تاریخ بشریت بوده است.

دیوار نویسی

پاسدار کاغذی در دست داشت. نفسم در سینه حبس شد قلبم تند می‌زد. پاسدارانی که کاغذ به دست می‌آمدند خبر خوش با خود نمی‌آوردند. نام عده‌ای از زندانیان بر روی کاغذ پاسدارنوشته شده بود. آدمهایی که نامشان در فهرست بود یکی از چهار سرنوشت زیر را داشتند: اعدام، محاکمه، شکنجه در بند ۲۰۹، یا انتقال به زندانی دیگر. ساعت ۶ یامداد بود اوضاع و احوال حکایت از آن داشت که روز خوبی در پیش نداریم.

طی مدتی که در سلول‌های گوناگون بودم مدام می‌دیدم که پاسداران کاغذ به دست می‌آیند. چه بسیار رفقا و هم‌بندهایی که نامشان خوانده شد، رفتند و دیگر برنگشتند. اگر پاسدارها بعداً می‌آمدند و اثاثیه زندانی را می‌بردند می‌فهمیدیم که تیرباران شده است.

باری، پاسدار جلو در سلول ایستاد و نام‌ها را خواند. باعجله می‌خواند، پانزده نفر را خواند و من هشتمین نفر بودم.

امرانه گفت: «وسایل‌تان را جمع کنید. چشم‌بندها فراموش نشه. ظرف پنج دقیقه سلول را ترک می‌کنیم.»

باخود گفتم: «سرنوشتم چه خواهد بود؟ جوخه اعدام، شکنجه گاه ۲۰۹ یا انتقال؟ امیدوارم آخری باشد!» ۲۵ نفر در سلول می‌ماندند. تنها ۵ دقیقه وقت داشتم که وسایلم را جمع کنم. و با همه هم‌بندانم وداع کنم. یا اعدامی هستم که در آن صورت دیگر هرگز نمی‌بینمشان، یا وقتی بر می‌گردم - اگر برگردم! آنها اعدام شده‌اند.

بیم و هراسی که بر وجودم حاکم شد نمی‌گذاشت درست فکر کنم. البته

بعد از سپری کردن سال‌ها در زندان رژیم اسلامی بازندگی غیرقابل پیش بینی آشنا شده بودم. می دانستم که هیچ کس در زندان نمی داند لحظه ای بعد چه خواهد شد؟ بارها نامم را خوانده بودند اما بازهم در چنان لحظه‌هایی زندانی قرار و آرام نداشت. باهم سلولهای باقی مانده رویوسی و وداع کردم دو نفر توابع هم بودند که فقط برایشان سری تکان دادم.

پاسدار برگشت در سلول را باز کرد و داد کشید:

«بیاین زود باشین! چشم بندها رو ببندین، پالله!»

همگی چشم بندها را زدیم به صف ایستادیم به ما گفته شد هر کدام دست راستمان را روی شانه نفر جلویی بگذاریم. پاسدار با چوبی که يك سرش در دست او و سر دیگری در دست نفر اول صف بود به راه افتاد. آخر هر چه باشد پاسدار پاک بود و درست نبود به ما نجس‌های خدانشناس دست بزندان دستش نجس می‌شد؛ به دنبال او از سلول به راه افتادیم. از در آهنی عبور کردیم. از پله‌ها گذشتیم و بند را ترك کردیم وارد محوطه زندان شدیم. احساس کردم به سوی دیوار سمت چپ دری می‌رویم که از آن تازہ خارج شده بودیم. به ما فرمان داده شد بایستیم و راه نرویم. پاسدار با چوبدستی اش به شانه یکایک ما می‌زد و ازمان می‌خواست هر کدام از دیگری يك متر فاصله بگیریم. رویمان را به دیوار کرده، امر به نشستن داد. از زیر چشم بند دیدم که در فاصله ۲۰ سانتیمتری دیوار قرار گرفته‌ام. پاسدار داد کشید: «سراتونو نکون ندین. دست به چشم بندها تزنین» با همدیگر صحبت نکنین».

پیش خودم گفتم «مراسم اعدام این طوری نیست. برای بردن به شکنجه‌گاه ۲۰۹ هم این کارها را نمی‌کنند. بنا براین باید موضوع دیگری در کار باشد. شاید به زندان دیگری منتقل‌مان می‌کنند» ترسم فرو ریخت. حالا بهتر می‌توانستم فکرم را جمع و جور کنم تا بفهمم مرحله بعدی چه خواهد بود. پاسدار را می‌دیدم که در پشت سر زندانی‌ها قدم می‌زند و بالا پایین می‌رود. وقتی دور می‌شد شروع می‌کردم یواش با خودم حرف زدن. آن چنان که دو هم‌بند کناری‌ام می‌توانستند بشنوند. اما پاسدار متوجه حرکتی نمی‌شد. سعی داشتم جمع بندی‌ام از آن لحظه را به هم‌بندها منتقل کنم. آنها هم به همان لحن صدا گفتند که به چنان نتیجه‌گیری رسیده‌اند. فکر می‌کردند داریم از اولین

منتقل می شویم اما بز هم محتاطانه می گفتند در آخرین لحظه زندانیان ممکن است تصمیم عوض کند

پنج ساعتی اینجا نشستیم با چشم بند و رو به دیوار. هرکس اندک حرکتی می کرد چوب پاسدار به مغزش فرود می آمد. یا چکمه پاسدار پشتش را نشانه می گرفت پاسدار دیگری آمد به ما فرمان داد بر خزیم و از محوطه زندان خارج شویم ما را به یکی از راهروهای زندان برد. اتوبوسی منتظر بود و موتورس روشن وقتی به داخل اتوبوس برده شدم اندکی سرم را بالا بردم ببینم کس دیگری هم از زندانیان در اتوبوس هست یا نه؟ اتوبوس نیمه پر بود و در عقب اتوبوس چهار پاسدار مسلح نشسته بودند. کلاشینکف هایشان رو به پایین اما آماده شلیک بود. به اتوبوس وارد شدیم و روی صندلی های دوفره جا گرفتیم. عده دیگری از زندانیان را پشت سر ما فرستادند. اتوبوس کاملاً پر شد. پاسداری به ما دستور داد همه پرده های پنجره ها را بکشیم و ببندیم و چشم بندها را برداشتیم. پاسدارها نمی خواستند کسی در خیابان ها متوجه ما بشود. پرده ها انقدر کشیده نشد که سراسر پنجره ها را ببندد و ما می توانستیم خیابان ها را تماشا کنیم. من خودم را به خواب زدم. سرم را روی صندلی تکیه دادم تا از شیشه های جلوی اتوبوس به خیابان ها نگاه کنم.

یادم هست که چه احساس آرامشی داشتم که از اوین نور می شدم. با خودم می گفتم هرچه پیش آید در هر حال بدتر از اوین نخواهد بود. دیگر از شکنجه و بازجویی خلاص شده ام.

راه باریک و شیب دار زندان اوین را پشت سر نهادیم و به بزرگ راه رسیدیم از پشت پرده بچه ها را دیدم که از مدرسه به خانه بر می گردند. عده ای هم با ماشین های شخصی پدر و مادرها مدرسه ها را ترک می کردند. بعضی بچه ها هم با نوکر و کلفت شان به خانه می رفتند. اوین در شمال تهران واقع شده است و خانه های آن منطقه عمدتاً به بازرگانان همدست رژیم و روحانیان یا حزب اللهی های سرشناس تعلق دارد. قبلاً نیز برگزیدگان رژیم شاه در این منطقه زندگی می کردند. اما بخشی از آنها در انقلاب سال ۱۳۵۷ از کشور گریختند و ییلاهای لوکسی که به سبک بیورلی هیلز کالیفرنیا ساخته بودند از سوی رژیم ملایان مصادره شد. اخوندها و بوستان و همدستانشان

جای آنها را گرفتند. البته بعضی از اطرافیان با هوش شاه توانستند به سرعت قبله‌شان را عوض کنند. با آخوندها بیعت کردند و ویلاها، استخرهای شنا و باغ‌های بزرگشان برایشان دست نخورده باقی ماند.

از جلو هتل هایت تهران که حالا هتل آزادی نام‌گذاری شده عبور کردیم. در آنجا ساختمان‌های بلندی در حال ساخته شدن بود و کارگران ساختمانی در فعالیت بودند. نان بربری و نوشابه و قاج هندوانه ناهارشان بود که با خود می‌بردند. کارگران ساختمانی که کمترین مزدها را دریافت می‌کردند و از دهقانان فقیر و رانده شده از روستاها بودند، در کنار ویلاهای سنگ مرمری رژیم اسلامی مشغول صرف ناهار بیرمق و ارزان قیمت بودند. آن روزها مزد روزانه شان کمتر از یک دلار بود. در حالی که برخی از آن ویلاهای سنگ مرمر میلیون‌ها تومان قیمت داشت!

باخودم گفتم «اوین غنی‌ترین و ستم‌دیده‌ترین مردم کشور - از چهار گوشه ایران - را در خود جای داده است».

از شکاف پرده اتوبوس می‌دیدم که دنیای واقعی بیرون از زندان چگونه است و چگونه اداره می‌شود. از پشت پرده نخستین پدیده‌ای را دیدم که تحت تاثیر قرار گرفتم. گدایان از ۲ تا ۷۰ ساله در خیابان‌ها ولو بودند و در گروه‌های ۲ تا ۱۰ نفری گدایی می‌کردند. وقتی سر چهارراه‌ها چراغ قرمز می‌شد به سوی اتومبیل‌ها می‌دویدند و از سرنشینان پول طلب می‌کردند. بعضی شان شیشه‌های جلو اتومبیل را تمیز می‌کردند تا دستمزد بیشتری بگیرند. معلوم بود اوضاع اقتصادی رو به وخامت می‌رود که این همه آدم به دریاورگی اشتغال دارد.

در طول خیابان حجله‌های یادبود قربانیان جنگ را می‌دیدم که در پیاده روها جلو خانه‌ها گذاشته شده بود. تصویر کشته شدگان در جنگ با عراق در آنها آویخته شده بود و نور و بر آنها شعاری با خط زرین و درشت به چشم می‌خورد:

این گل پرپر ماست هدیه به رهبر ماست

تعداد حجله‌ها به طرز حیرت‌انگیزی زیاد بود. در بعضی کوچه‌های باریک آنقدر زیاد بود که عبور و مرور پیاده روها را دشوار می‌ساخت. این حجله‌ها را

از مغازه‌های مخصوصی برای دو هفته اجاره می‌کردند

در اوایل جنگ با عراق، حکومت اسلامی هزینه کفن و دفن کسانی را که در «راه امام» درجنگ کشته می‌شدند می‌پرداخت. به هر خانواده در سال ۱۳۶۰ حدود دویست هزار تومان داده می‌شد. این رقم در سال‌های آخر جنگ به خاطر کاهش ارزش ریال تا حد یک چهارم تنزل کرد. در روستاها که کل درآمد سالانه یک خانوار دهقان به ده هزار تومان هم نمی‌رسید این مبلغ یک هدیه آسمانی تلقی می‌شد. به «شهیدان» کلید درهای بهشت داده می‌شد. خانواده‌هایشان هم در همین دنیا به کالاهای ارزان دسترسی پیدا می‌کردند و موقعیت برتری بدانان داده می‌شد. از نثر عمده‌ای از مردم این یک معامله منصفانه بود. دولت اسمکناس چاپ می‌کرد تا زیر بار این تعهدات نماند. به هر حال پرداخت کمک به خانواده‌های «شهید» بخشی از ماشین تبلیغات جنگی بود که هزاران هزار خانوار روستایی را هدف قرار داده بود.

اتویوس ما در حرکت بود بر دیوارهای شهر شعارها و عکس‌ها به چشم می‌خورد. بعضی از شعارهای در و دیواریه قبل از انقلاب مربوط می‌شد و برایم آشنا بود. اما بسیاری از آنها پاک شده بود یا رویشان را رنگ زده بودند. هنوز شعارهای سیاسی سازمان‌های مخالف رژیم بر بعضی دیوارها به چشم می‌خورد. معنوم بود که به تازگی نوشته نشده مربوط به دوران انقلاب است. من به سختی بقایای برخی از شعارهای بزرگ اما رنگ پریده روز اول ماه مه سال ۱۳۵۸ را می‌دیدم.

برقرارباد اول ماه مه روزجهانی کارگر!

همه قدرت در دست شماها!

کنترل کارگری بر کارخانه‌ها!

زنده باد بین الملل کارگری!

معنوم بود که مخالفان رژیم به تازگی شعاری بر دیوارها ننوشته اند چرا؟ چون خیابان‌ها را از وجودشان قرق کرده اند.

اما در بعضی دیوارها نقاشی‌ها و شعارهای تر و تازه به چشم می‌خورد.

حزب توده و فدائیان اکثریت که تا همین اواخر در فاصله سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲ از رژیم اسلامی حمایت می‌کردند. در آن زمان اجازه داشتند بر دیوارها شعار بنویسند شعارهایشان این بود:

پاسداران انقلاب اسلامی را به سلاح سنگین مجهز کنید! و «از تلاش‌های جنگی پشتیبانی کنید!» «راه امام همان خط ضدامپریالیستی انقلاب است».

وارد جاده‌ای شدیم که ما را از تهران خارج می‌ساخت به سمت کرج واقع در چهل کیلومتری غرب تهران می‌رفتیم در بوشهر اتوبان کرج مجتمع‌های صنعتی وجود داشت. این مجتمع‌ها از تهران تا کرج ادامه می‌یافت. شعارهای چپ بر دیوارهای کارخانه‌ها دیده می‌شد. طی دوران انقلاب و یکی دو سال بعد از آن سازمان‌های چپ کوشیدند در میان کارگران کارخانه‌های این منطقه نفوذی دست و پا کنند. اما چندان توفیقی به دست نیاوردند. تفرقه شدید چپ، ناتوانی در ایجاد جابجای محکم در کارخانه، حضور شور و انجمن‌های اسلامی در همه کارخانه‌ها، همراه با حضور فعال و گسترده پاسداران انقلاب اسلامی در کارخانه‌ها مانع از آن شد که چپ بتواند در کارخانه‌ها رخنه کند. بر دیوارها هنوز شعارهایی مربوط به انقلاب «سفید» شاه در دهه ۱۳۴۰، اصلاحات ارضی و سهام شدن کارگران در سود سهام شرکت‌ها به چشم می‌خورد اما عمده شعارها از آن رژیم جمهوری اسلامی بود و این فرمایشهای کهربار امام عزیز در میان آنها خودنمایی می‌کرد «انقلاب به خاطر خربزه نبود» «اقتصاد زیربنای خر است» امام خمینی!

«خدا هم کارگر است، کار خدا تعطیلی ندارد، همه روزگار می‌کند. او به روزگارگر احتیاجی ندارد! امام خمینی! ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۹»
«مرگ بر منافقین و ملحدین!»
«مرگ بر کمونیست»

این قبیل شعارها با حروف بسیار درشت بر دیوارها نقش شده بود رژیم بی‌وقفه کارگران را در معرض تبلیغات فشرده و مستقیم قرار می‌داد تا بتواند با سازمان‌های چپ مقابله و نفوذشان را خنثی کند.

در راه کرج باخودم فکر می‌کردم ما را به یکی از دو مقصد زیر می‌برند :
گوهردشت یا قزل حصار. از کنار زندان بزرگ گوهر دشت گذشتیم اما اتوبوس
بدان سمت نرفت. بنابراین تنها مقصد باقیمانده قزل حصار بود.

زندان قزل حصار در حاشیه شهر کرج ۵۰ کیلومتری تهران واقع شده
است. قزل حصار هم مثل سایر زندان‌هایی که تاکنون در آنها زندانی شده
بودم در دوران پهلوی ساخته شده است.

رژیم اسلامی بخشی از زندانیان سابق زمان شاه را به همین زندان باز
گردانید. با نزدیک تر شدن اتوبوس ما مجموعه ساختمان‌های قزل حصار در
میان زمین خشک و بی آب و گیاه نمودار می‌شد. من خودم را به خواب زدم
سرم را به صندلی عقب تکیه دادم تا بهتری توانم زندان را ببینم. از زیر چشم
می‌دیدم که زندان مقصد ما چه ساختمان غول آسایی است. اتوبوس ما به
دیوارهای خاکستری رنگ برج و باروی بلند آن نزدیک شد. دیوارهایی به بلندی
۸ متر از خاک سر برآورده بود. همه بقونی مجهز به سیم خاردار.

دور و بر قزل حصار زمین بی آب و علف است. تاچشم کار می‌کند
برهوت صاف بدون اندک پستی و بلندی. زندانی هیچ شانس برای فرار ندارد.
برج و باروی حصار همچون مناره‌های سر به فلک کشیده تا قرسنگ‌های
پیرامونی را زیر نظر دارد. حتی بوته‌ای در آن برهوت پیدا نمی‌شود که
پرنده‌ای پشت آن پنهان شود.

دروازه‌های برقی زندان باز شد. اتوبوس يك راست به محوطه زندان
وارد گردید. قبلاً شنیده بودم که در گذشته یکی دو پارتی‌افق افتاده بود که
بستگان زندانیان در درگاه این دروازه ایستاده بودند، پاسدارها ناگهان در را
می‌بستند و آنها را لای در گیر می‌انداختند.

حدود ساعت دو بعد از ظهر اتوبوس ایستاد و پاسداران مسلح ما را
محاصره کردند. وارد اتوبوس شدند با پاسداران اوین صحبت کردند. فهرست
اسامی را از پاسداران اوین تحویل گرفتند. به سرعت ما را سر شماری کردند.
مبادا کسی از زندانیان فرار کرده باشد. اتوبوس بار دیگر به راه افتاد. يك بار
توقف کرد. در این جا گروه دیگری از پاسداران قزل حصار ما را به محوطه ای

برند و از آنجا وارد ساختمان اصلی زندان شدیم پاسدارانی که از اوین آمده بودند برای استراحت و صرف ناهار رفتند. آنها جویباریست عده‌ای زندانی را از قزل حصار به اوین باز گردانند.

به ما غذایی داده نشد. استراحتی هم در کار نبود. ما را به گوشه‌ای فل دادند چشم بسته رو به دیوار در گوشه زندان مستقر کردند اینجا حوزه «پذیرش» قزل حصار بود پاسدارها چوب به دست در اطراف ما پرسه می‌زدند و مواظب بودند کسی حرف نزند، نگاه نکند و به مبادله اطلاعات نپردازد. بعضی از زندانیان همسفر من بیمار بودند و از پاسداران می‌خواستند برایشان کاری بکنند. در خواست می‌کردند لقمه نانی به آنها بدهند آخر آن روز هنوز نرهای غذا یا آب نخورده بودیم. تلاش این زندانیان بی‌حاصل بود. عده‌ای نیاز می‌رم به دستشویی داشتند و از پاسدارها می‌خواستند آنها را به دستشویی ببرند. پاسدارها با بی‌میلی پذیرفتند و یکی یکی زندانیان را به دستشویی کوچکی می‌بردند. کل ماجرا نباید بیش از دو دقیقه طول می‌کشید.

حدود ساعت ۵ بعد از ظهر یعنی بعد از ۲ ساعت نشستن روی آن زمین سخت و سفت پاسداری آمد و به هر زندانی تکه‌ای نان و قطعه‌ای پنیر داد. وقتی این غذای ناچیز را خوردیم باران فحش و تاسزا بر سر مان بارید. صدایی بلند که به ما نزدیک تر می‌شد سکوت را می‌شکست يك نفر عصبی مزاج و گنده. وقتی با آن چکمه‌ها در راهرو بتونی قدم بر می‌داشت گویی يك فیل بزرگ حرکت می‌کند! صدای چکمه‌ها خاموش شد اما تاسزاگویی ادامه داشت! حالا چکمه پوش وارد راهرو سالن شده بود يك ریز به ما فحش می‌داد.

يك زندانی یواشکی گفت: «مواظب باشید. این حاج داوده» بیشتر ما برای نخستین بار با پدیده‌ای به نام حاجی داود رحمانی آشنا می‌شدیم! عده‌ای زندانی که قبلاً در قزل حصار بودند او را به خوبی می‌شناختند

صدای عربده‌سای او فضای سالن را در مخافت فرو می‌برد
 «منافقا» کافرا» ملحدان» سوسیالیستان» کمونیستها» شما تو قزل حصارید!
 ما استخوان‌توتون‌توی قرنطینه خورد می‌کنیم! اگه توبه نکنین درقیامت روح و جان همه تونو به عذاب می‌کشیم! اگه به فرض مجال از این مرحله چون سالم در بیرید تیربارون‌تون می‌کنیم! فقط توبه محض! بزرگشت کامل به اسلام و ثواب